



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۴۷

پیمانہ ایست این جان پیمانہ این چه داند  
از پاک می‌پذیرد در خاک می‌رساند

در عشق بی‌قرارش بنمودنست کارش  
از عرش می‌ستاند بر فرش می‌فشاند

باری نبود آگہ زین سو کہ می‌رساند  
ای کاش آگہستی زان سو کہ می‌ستاند

خاک از نثار جان‌ها تابان شده چو کان‌ها  
کو خاک را زبان‌ها تا نکته‌ای جهانند

تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه  
کان بیشه جان ما را پنهان چه می‌چراند

این جا پلنگ و آهو نعره زنان کہ یا هو  
ای آہ را پناه او ما را کہ می‌کشاند

شیری که خویش ما را جز شیر خویش نهد  
شیری که خویش ما را از خویش می‌رهاند

آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو  
ما را به این فریب او تا بیشه می‌دواند

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه  
گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰۵۶

آن یکی آمد در یاری بزد  
گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست  
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق  
کی پزد کی وا رهند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر  
در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت  
باز گرد خانه همباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب  
تا بنجد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن  
گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آ  
نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا  
چونک یکتایی درین سوزن در آ

رشته را با سوزن آمد ارتباط  
نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل  
جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان  
کو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود  
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز  
زنده گردد از فسون آن عزیز

و آن عدم کز مرده مرده تر بود  
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان  
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روزست آن  
کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات  
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان  
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک زان سوی اجل  
تا ببیند هر کسی حسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز  
سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفت یارش کاندرا ای جمله من  
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون  
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب  
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور  
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد  
همچو مقراض دو تا یکتا برد

آن دو همبازان گازر را ببین  
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد  
وان دگر همباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند  
گویا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما  
یکدل و یککار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را ملکیست  
لیک تا حق میبرد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد  
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست  
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند  
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست  
ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می رود بی بانگ و بی تکرارها  
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام  
کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم  
سوی عرصه دور و پنهانی عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا  
وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم  
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال  
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ  
تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد  
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان  
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف  
در سخن افتاد و معنی بود صاف



این سخن پایان ندارد باز گرد  
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد